



از انتشارات مجلهٔ یغما

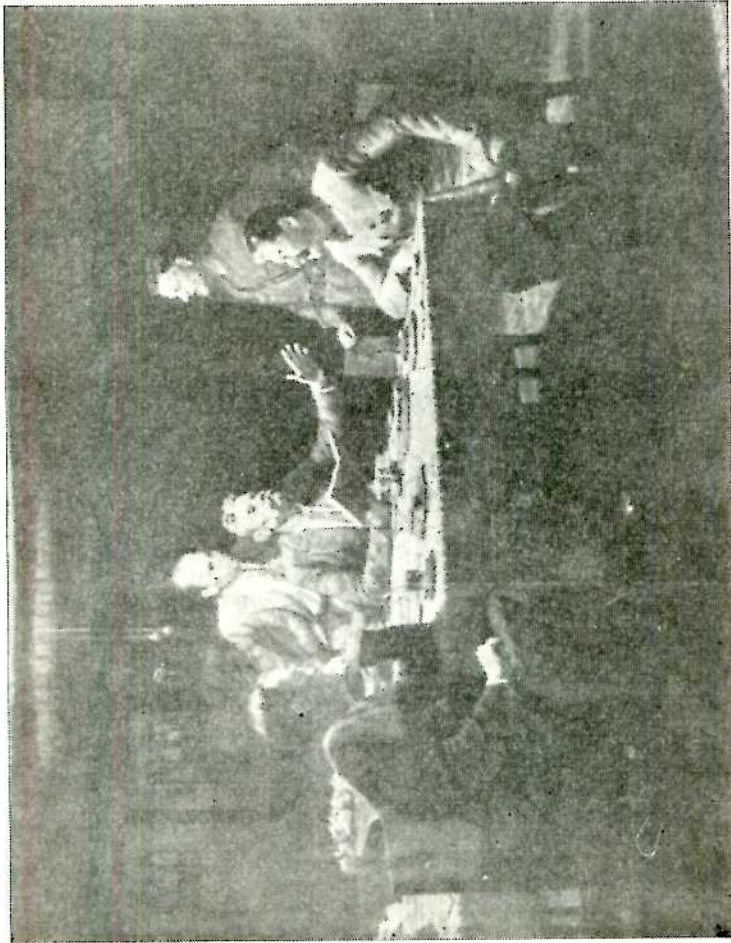
## در گوهستانهای سویس

بقلم :

سید محمد علی جمالزاده

شهر یور ۱۳۳۲

~~~~~  
چاپخانهٔ مجلس



پرده نقاشی از آثار نقاش روسی «کراوچنکو»  
در این تصویرگورکی را نشان میدهد درحالی که منظومه خود :  
« دختر جوان و مرگ »  
را برای استالین و مولوتوف و وروشیلوف میخواند .

## گورکی

گورکی دوست و حامی مردمان خردپا و کارکن است چنانکه از زبان یکنفر از قهرمانهای کتابهای خود موسوم به «نیل» که در خط آهن مکانیسن است میگوید: «ارباب کسی است که کار میکند»

و باز در جای دیگری از کتابهای خود چنین گفته: «در تمام عمرم در نظر من قهرمان واقعی کسانی بوده‌اند که از کار کردن خوششان می‌آید و بلدند کار بکنند، کسانی که منظورشان در زندگانی استفاده از نیروهای انسانی باشد در راه خلاقیت و در طریق زیبایی بخشیدن بخاک و زمین و فراهم ساختن اسباب زندگانی و زیستن که شایسته مقام آدمیت باشد.»

کسانی که گورکی را خوب می‌شناسند معتقدند که بهترین مظهر افکار و عقاید او همانا همین منظومه «دختر جوان و مرگ» است که در سال ۱۸۹۲ میلادی نوشته است و چنین حکایت نموده که در روز ۱۱ اکتبر ۱۹۳۱ استالین و مولوتوف و وروشیانوف بدیدنم آمدند و ضمن صحبت سخن از گوته شاعر آلمانی و «فوست» شاهکار او بمیان آمد و من گفتم که من نیز وقتی اشعاری ساخته‌ام و باصرار استالین آوردم و برایشان خواندم که همین قصه «دختر جوان و مرگ» باشد و حکایت غلبه و فیروزی عشق بر مرگ است. همینکه قصه پایان یافت استالین در روی صفحه آخر این جمله را نوشت: «این قصه از «فوست» هم قوی‌تر است.»

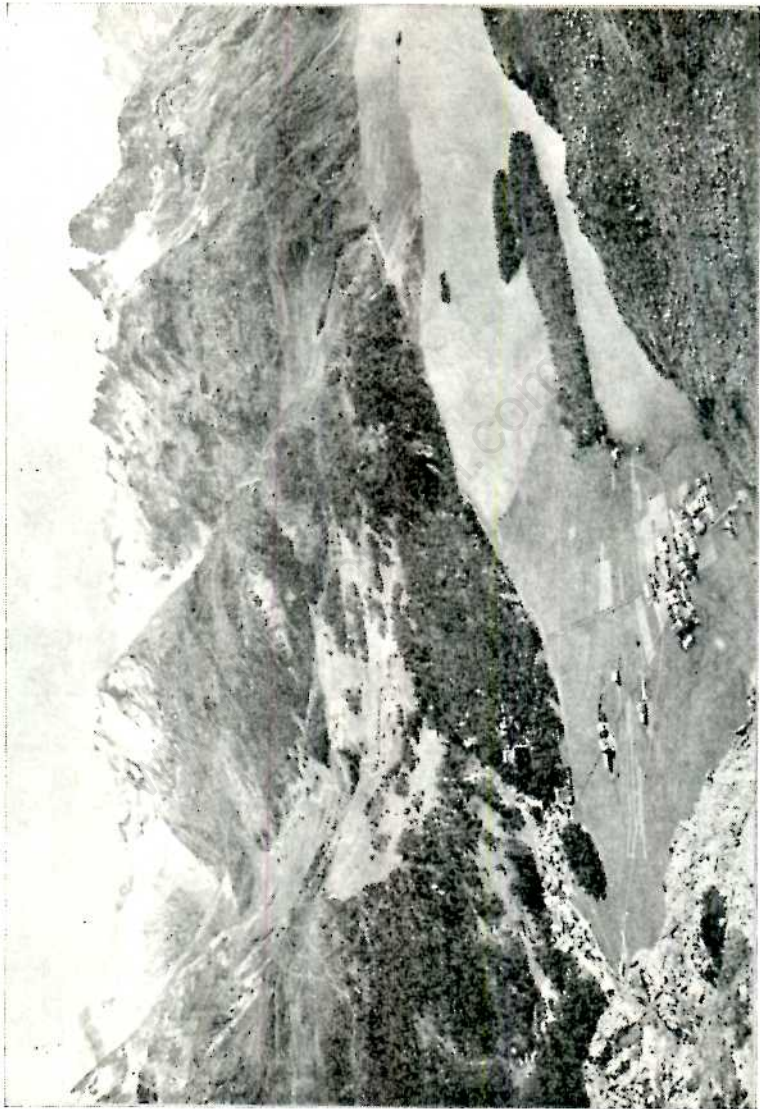
## يك روز با گوركي در كوهستانهای سويس

بقلم سيد محمد علی جمالزاده

چند روز است که برای گذراندن تعطیل تابستان و استراحت بدین ناحیه کوهستانی پر آب و پر جنگل که وحشی‌ترین قسمت‌های خاک سويس است آمده‌ایم. اینجا ناحیه کوهستانی «آنکادین» و ایالت مستقل «گریزون» است که مردمش برای خود زبان و عادات و رسوم مخصوصی دارند. گریزون دارای یکصد و پنجاه دره است و در هر دره رودخانه‌ای جاری است و بسیاری از آن دره‌ها دارای یک یا چند دریاچه است. دیروز در بین گردش و سیاحت بشهر کوچک و زیبای معروف «سن موريس» رسیدیم که مخصوصاً در فصل زمستان وعده‌گاه ورزشکاران دنیاست و بسیاری از مردم فارغ‌بال و خوشگذران از هر طرف برای عیش و نوش و ورزشهای زمستانی و استراحت و تقویت مزاج بدینجا می‌آیند. می‌گویند در عین سرما که برف زمین و زمان را میپوشاند آفتاب این شهر بقدری گرم است که تابستان را بخاطر می‌آورد و باندازه‌ای برای تقویت مزاج مفید و مؤثر است که کار بهترین دواهای مُقوی را میکند و نتیجه قویترین ویتامین‌های معروف را میدهد.

در روی تپه سبز و خرمی بنائی دیدیم همه از سنگ که طرز ساختمان و معماری آن گنبد مسجدهای خودمان را بخاطر می‌آورد. معلوم شد موزه‌ایست که یکنفر از صاحبان خیر برای پرده‌های نقاشی «سگانتی‌نی» نام از نقاشان نامی این ناحیه ساخته است و تنها انحصار بتقاشیهای او دارد. پولی دادیم و وارد شدیم. در مقابل در موزه و مشرف بدریاچه یکنفر مجسمه‌ساز از سنگ مرمر براق که مثل اشک چشم میدرخشید بدن پر لطف و پر پیچ‌دختری بیرون آورده که هنوز کاملاً از قید سنگ آزاد نشده است و همانطور که اسم آن مجسمه که «آزاد شدن روح و معنی از ماده» است می‌رساند باید مظهر روح پاک و منور باشد که از دل ماده خشن کم کم بیرون می‌افتد.

پرده‌های نقاشی «سگانتی‌نی» که بدون استثناء تماماً مناظر و مجالس و اشخاص و حیوانات همین ناحیه را نشان میدهد عموماً مناظر کوهستانی است با طلوع و غروب



دهکده بسیار باصفای سیلس با ارتفاع ۱۸۰۰ متر در ایالت مستقل گریزون از ایالت‌های  
مستقل یا کانتون‌های بیست و دو گانه سویس در ناحیه کوهستانی معروف به «آنکادین»  
با نمایش دریاچه‌های سیلس و فکس

آفتاب و چوپانها بالباسهای محلی خودشان و دختران روستائی که مشغول دوشیدن شیر از گاو هستند و دهقانهای که بذر میباشند و محصول را خرمن میکنند و هیزم شکنهای تبر بدست که درختهای کهن را در سینه جنگلها از پا در میآوردند و هکذا مناظر و مجالس بسیار دیگری .

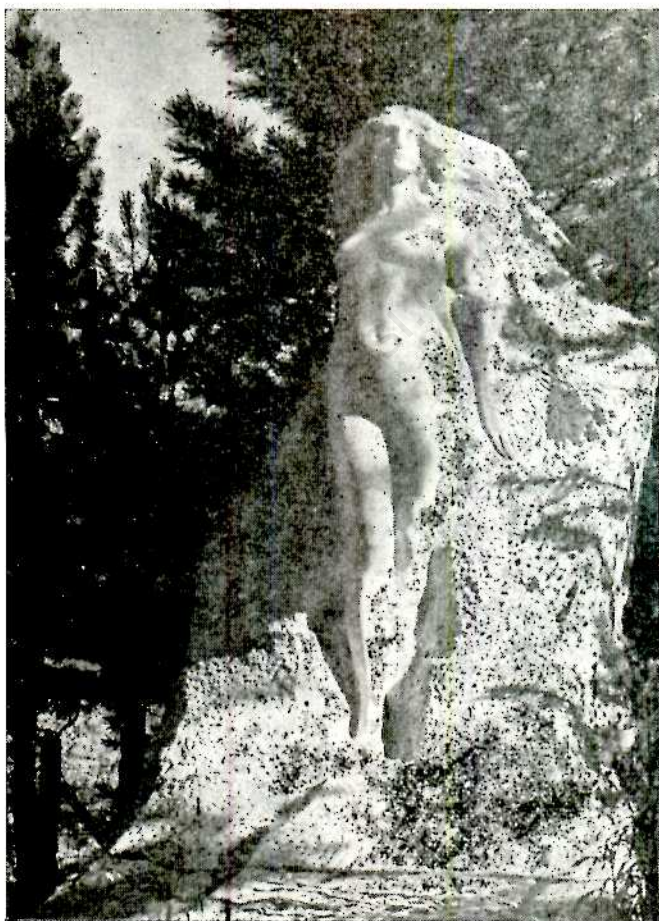
در مراجعت بدهکده کوچکی که در آنجا منزل داریم و موسوم است به «سیلس» متوجه لوحهای شدیم که بجلوی خانه محقری نصب کرده بودند و روی آن این کلمات نوشته شده بود « کتابخانه سیار » .

چون گاو حاجی ملا آقاسی داخل شدیم . پیرزن روستائی خوشروئی میان دو سن در پشت بساط بود . معلوم شد کتابخانه ضمناً دکان عطاری هم هست و آن زن هم عطاری است و هم کتابدار و در واقع کار شاعر نامی خودمان عطاری را میکند . میگفت چون شهر و کتابخانه دور است و یکدسته از دهاتیها مخصوصاً دخترها و پیرزنها برای خرید کتاب نمیتوانند هر روز بشهر بروند این کتابخانه را ترتیب دادام و در مقابل وجه مختصری کتاب امانت میدهم که هر کس میتواند بمنزل خود ببرد و بخواند و پس بیاورد . میگفت چون عایداتم از عطاری برای معاشم کافی است عواید کتابخانه را صرف خود کتابخانه میکنم و یا کتابهای فرسوده را تجدید میکنم و یا کتاب تازه میخرم .

در میان کتابهایش کتابی دیدم بزبان فرانسه که اسم نویسنده و عنوان آن جلب و جهم را نمود . کتابی است از نویسنده معروف روسی «ما کسیم گورکی» و موسوم است به «زندگانی طفولیت من» . وام گرفتم و بمنزل آوردم و در زیر آفتاب دلپذیر بیرون چمن و علفهای خوشبو افتادم و مشغول خواندن شدم . لذت فراوان بردم و اکنون که بیابان رسیده میخواهم مطالبی از آنرا برای خوانندگان گرامی مجله عزیز «یغما» ازین گوشه دور افتاده و بی صدای دنیا بارمغان بفرستم .



چنانکه میدانید گورکی یکی از پنج تن مشهورترین نویسندگان روسیه است و همانطور که تولستوئی با قلم توانای خود ظاهر و باطن مردم روسیه و زندگانی آنها را اعم از زندگانی خصوصی یا عمومی در ضمن صدها و هزارها مجلس و پرده های زنده



مجسمه ایست که بنام نقاش معروف سویسی سگانتی نی درمقابل موزه ای که مخصوص نقاشیهای او ساخته اند قرار دارد و آزاد شدن روح را از قید ماده نشان میدهد.



و زبانداری نشان داده است و دوستویوسکی حیات روحانی متلاطم و سرکش روسها و اعماق و زوایا و خفایای روح طوفانی طاغی و یاغی آنها را با خامه معجز آسا و زبان سهل و ممتنع خود مجسم ساخته است و **چخوف** باقصه‌های پرمغز و ساده و کوتاه خود که رباعیات خیام را بنظر می‌آورد ما را وارد صحنه‌های زندگی درونی و داخلی هموطنان خود مینماید که در واقع آدم بیگانه و نامحرم حق ورود بانجارا نباید داشته باشد و **تورگنیف** ما را با زندگی طبقات بالا یعنی با اعیان و اشراف و ملاکین و متمولین ملت روسیه و احياناً با جوانان بیزار و انقلابجویی که از آن محیط برمیخیزد آشنا میسازد **گورکی** (مارکسیم گورکی) نویسنده مردم بینوا ورنج کش ورنجکشته و بی‌بار و یاور روسیه است و چون خودش هم از همان مردم بوده و در میان همان مردم بزرگ شده است و از طرف دیگر چون اکثریت مردم روسیه بلکه میتوان گفت تمام مردم آن سرزمین باستانی عدّه معدودی که خود را اولیاء امور و سران ملت و شرفای مملکت میخواندند و باسم قیصر و خدا مال مردم را میخورند و چاق میشدند و آروق زنان ب مردم بیچاره که در واقع ولینعمتهای آنها بودند افاده میفرختند از همین فقیر و فقرای پریشان روزگار تشکیل مییافت پس میتوان گورکی را نویسنده واقعی تمام ملت روس دانست و اگر کسی بخواهد واقعاً بکیفیّات و احوال مردم روسیه آن زمان که بسیار شباهت باحوال و اوضاع مردم مملکت ایران خودمان دارد آشنا بشود باید کتابهای گورکی را بخواند تا هم برای العین اسباب و موجباتی را که مقدمه انقلاب بزرگ بالشویکی گردید و این سیل جهانگیر را بسوی دنیا روان نمود مشاهده نماید و هم از لطافت طبع و فصاحت جانپور این نویسنده خداداد که بمکتب نرفته نکته آموز صدها مدرس گردیده لذت ببرد.

لابد در روزنامهها خوانده‌اید که گورکی بالتین و استالین خیلی نزدیک و آشنا بوده است و چه بسا برادروار باهم تنها نشسته در دلها میکرده‌اند و پس از مرگ گورکی و توسعه بساط حکومت کمونیستی در روسیه برای گورکی احترامات زیاد قائل شدند و در واقع او را نویسنده بزرگ انقلاب روسیه دانستند و کتابهای او را میلیون میلیون بخرج دولت بچاپ رساندند و در میان مردم توزیع نمودند بطوریکه میگویند پس از

کتابهای مذهبی تورات و انجیل و قرآن هیچ کتابی در دنیا باندازه کتابهای گورکی بیچاپ نرسیده و در میان مردم پخش نشده است و باید امیدوار بود که در مملکت ما هم هر کدام از آنها که تا بحال بفارسی ترجمه نرسیده بهمت جوانان باذوق و باعتمت ترجمه برسد که هموطنان ما نیز باین نویسنده بزرگ و باین روح شجاع و پرشاهمت آشنا بشوند. حالا برسیم بموضوع اصلی این مقاله :

بسیاری از وقایع زندگانی گورکی را که خودش در ضمن کتابهایش آورده است میدانیم و کسانی که کم و بیش باین نویسنده آدم دوست و آزادی پیشه و عدالت پرور آشنائی دارند میدانند که گورکی چه مراحل سختی را در زندگانی خود گذرانده است و از راه چه شغلهای گوناگونی که از آن جمله است مثلا نانوائی و همالی و دوره گردی نان خورده است و با چه مشکلاتی روبرو شده تا آن روزی که در سن بیست سالگی سیئه رنج دیده خود را هدف گلوله ای ساخت که هر چند جوان ناکام را بقبرستان نفرستاد ولی ریتین او را مریض و علیل ساخت چنانکه تا آخر عمر او را آزار داد و زندگانی را در کام او تلخ ساخت .

در سال ۱۹۱۳ میلادی یعنی یک سال قبل از ظهور جنگ عمومی اول که گورکی برای تقویت مزاح در ایتالیا و در شهر کاپری میزیست بالاخره در مقابل اصرار و ابرام دوستان و دوستدارانش حاضر شد که شرح احوال طفولیت خود را هم برشته تحریر در آورد و کتابی را نوشت که اینک موضوع این مقاله است .



اسم واقعی او ما کسیم گورکی نیست و الکسی پشکوف است و پدرش در جوانی در شهر بالاخان بمرض و بامرده است و دوره طفولیت را در خانه پدر بزرگ مادری خود گذرانده که بشغل رنگرزی مشغول بوده است و کتاب « دوره طفولیت من » راجع بوقایع و حوادث زندگانی بسیار سخت و انزجار آمیز گورکی است در این خانه ای که مانند کشکول درویشان گاهی پراز طعام و نعمت و زمانی از همه چیز خالی بوده است . مقصود ما در اینجا شرح بدبختیهای گورکی در این خانه ای که از بزرگ و کوچک ( یاستنای مادر بزرگ و یکدو نفر دیگر از بستگان آنها ) همه اشخاص بی عافیه و

پرشقاوت و طماع و خسیس بوده‌اند نیست و تنها بد کر پاره‌ای از نکات و مطالبی که در ضمن مطالعه کتاب یادداشت نموده‌ایم قناعت خواهد رفت .



طفولیت گورکی در شهر « نیژنی » گذشته است . قبل از رفتن بآن شهر در طبقه بالای منزلشان ایرانیها منزل داشته‌اند و در باب آنها مینویسد که « ریشو و سیاه چرده » بوده‌اند . میگوید دلم نمیخواهد از بدرفتاری و بدجنسی کسان مادرم زیاد حرف بزنم « ولی حقیقت را باید بالای ترحم و عاطفه قرار داد » .

روزی پدر بزرگش باو میگوید که خودت را حاضر بساز که روز شنبه (۱) میخواهم بتو شلاق بزنم . گورکی که تا آنوقت کتک نخورده است درست معنی این حرف را نمیفهمد و میگوید : « در گوشه‌ای رفتم و بنای فکر کردن را گذاشتم و پیش خود گفتم معنی شلاق زدن لابد رویهم چیدن لباسهایی است که برای رنگ کردن می‌آورند چون زدن و شلاق زدن را منحصر باسب و سگ و گربه میدانستم و شنیده بودم که در حاجی طرخان پلیسهای نظمیه ایرانیها را میزنند و خودم هم در حاجی طرخان چندبار دیده بودم که ایرانیها را کتک میزنند ولی هرگز ندیده بودم که بچه‌های کوچک را بزنند » .



گورکی دو دائی داشته که هر دو بحد افراط مالدوست و بیمروت بوده‌اند بطوریکه مکرر برای رسیدن بمیراث پدر پیر خود در صدد قتل و هلاک او بر آمده بودند و حتی یکبار یخ آبی را که در کنار شهر واقع بوده سوراخ کرده و پدر خود را در آن انداخته بودند و اتفاقاً آن بیچاره را که خودش هم در قساوت و خست دست کمی از پسرهایش نداشته رهگذری نجات داده بود . یکی از این دودائی موسوم بوده به یعقوب و قدری از دائی دیگر ملایمتر بوده و سه تار هم میزده است (۲) . وقتی اهل خانه چشم پدر بزرگ را دور میدیدند در آشپزخانه دور هم جمع میشده‌اند و یعقوب سه تار میزده

(۱) روزهای شنبه دکان رنگریزی پدر بزرگ گورکی تعطیل بوده‌است . ( باز خدا پدرش را بیامرزد رنگ رزهای ما ایرانیان چه بسا روزهای جمعه هم کار میکنند . )

(۲) مقصود اسبابی است که تا اندازه‌ای سه تار خودمان شباهت دارد و روسها « بالالایکا » میخوانند .

وحاضرین میرقصیده‌اند و آواز میخوانده‌اند و کیف میکرده‌اند و مخصوصاً از رقص جوانی «زیکانوک» نام که بچه‌ای سرراهی بوده و در آن خانواده بزرگ شده و جوان خوش‌سیما و مشدی و دلاوری است لذت وافر میبردده‌اند. وقتی سر یعقوب کم‌کم گرم میشده در ضمن سه‌تارزدن بنای آواز را هم می‌گذاشته و با صدای نازک و غیر مطبوعی که داشته عموماً تصنیفی را میخوانده که ترجمه تقریبی آن از اینقرار است :

«اگر یعقوب سگی بود از صبح تا شام واغ واغ میکرد.»

«وای که چقدر دلم گرفته! وای که چقدر غمینم!»

«راهب‌های تارک دنیا تو کوچه راه می‌رود.»

«کلاغی رو طارمی نشسته است.»

«وای که چقدر دلم گرفته! وای که چقدر غمینم!»

«پشت بخاری سوسک سوت می‌زند و خرخاکیها می‌لوند.»

«وای که دلم چقدر گرفته! وای که چقدر غمینم!»

«گدا پیراهنش را انداخته خشک بشود.»

«گدای دیگری پیراهن را دزدید.»

«وای که چقدر دلم گرفته! وای که چقدر غمینم!»

اگر نمی‌ترسیدم که این مقاله زیاد دراز شود چقدر دلم می‌خواست شرح این مجلس رقص و آواز را که در آنوقت طبیعت واقعی ملت روس نمایان میشود یعنی همه چیزهای زشت را فراموش میکنند و بیاد عوالم پاکتر و بهتر و نورانی‌تری می‌افتند و روحشان از دامگه زمین بسوی کنگره عرش پیروز می‌آید برای خوانندگان «یغما» بترجمه برسانم ولی فعلاً باختصار میکوشیم و آنرا موکول بموقع دیگری میداریم.



روسها خیلی مذهبی هستند ولی مردم روسیه بطوریکه گورکی نشان میدهد یکنوع مذهبی مخصوص هستند و مسیحیت آنها شباهت زیادی به بت‌پرستی دارد و گاه و بیگاه در مقابل شمایل‌هایی که از مسیح و مادرش مریم با اسم «ایکون» در گوشه

اطاقهایشان گذاشته و در مقابل آن شب و روز شمعی یا چراغی روشن است زانو میزنند و درد دل میکنند و برای بر آورده شدن حاجاتشان که چه بسا بکلی با اصول مذهب مسیح مخالفت بارز دارد دعا میخوانند و خدا و مشیت او را در همه کار مداخله میدهند حتی وقتیکه در نتیجه خرابکاری و حقی آشکار و صریح خودشان کاری خراب میشود. در یکی از همین مواقع است که گور کی از زبان پدر بزرگ خود میگوید: «اما خدا از همه ما داناتر است و کافی است که لبخندی بزند و با هوشترین مردم زمین از خیر احمقتر میشود» و حقا که در اینجا حق کاملا با پدر بزرگ گور کی است.



روز دیگری که پدر بزرگ با نوا ده خود صحبت میدارد و گور کی از سر کودکی حرفی میزند که اسباب تعجب پیر مرد میگردد میگوید دستش را گذاشت بروی شانه من و چشمهایش را دوخت تو چشمهای من و گفت بگو ببینم حقه باز و مزوری یا احمق و ساده لوح؟ گفتم والله نمیدانم. گفت چطور نمیدانی. پس یس رک من گوش بده و فراموش نکن که آدم بهتر است حقه باز و مزور باشد تا ساده لوح چونکه میان احمق و ساده لوحی فرقی نیست و گوسفند است که ساده لوح است».



يك روز میان گور کی و پدر بزرگش صحبت از زور و قدرت بمیان میآید. گور کی میپرسد باباجان آیا روسها پر زورند. پیر مرد جواب میدهد «روسهائی هستند که زورشان زور دیواست ولی زور بدرد نمیخورد چست و چالا کی شرط است و الا تو هر قدر هم زور داشته باشی اسب و گاو همیشه از تو پر زور ترند». گور کی میگوید آنگاه پرسیدم که چرا فرانسهها با ما جنگ کردند. پدر بزرگ جواب میدهد که جنگ مربوط بدولتها و امپراطورهاست و ما مربوط نیست و ما از کار آنها نمیتوانیم سر بیدر آوریم. گور کی میگوید پرسیدم اصلا این ناپلیون کی بوده است. پیر مرد جواب میدهد «آدم زرنگی بود که میخواست دنیا را بگیرد و کاری بکند که همه مردم یکجور زندگی کنند و دیگر فرقی میان ارباب و نوکر نباشد و خلاصه آنکه تفاوتی فیما بین طبقات مردم باقی نماند و حتی اسامی مردم یکی بشود و يك دین و مذهب هم بیشتر در دنیا

نباشد. حرفی نیست که این فکر احمقانه‌ای بود و در این دنیا تنها خرچنگها هستند که مردم نمیتوانند آنها را از هم تشخیص بدهند و الا حتی ماهیها هم باهم فرق دارند و همانطور که جنسهای مختلف ماهیها و پرندگان چشم دیدن همدیگر را ندارند مردم دنیا هم چه بسا باهم میانه‌ای ندارند...» (۱).



نکته‌ای که قدری اسباب تعجب نگارنده این سطور گردید این است که در جایی که گور کی صحبت از خنده یک نفر از آشنایان پدر بزرگ خود میکند میگوید صدای خنده‌اش شبیه صدای سگ بود و ووغ، ووغ، ووغ میگرد. از اینقرار معلوم میشود که روسها صدای سگ را ووغ، ووغ میگویند که خیلی شبیه به واغ و اغ خودمان است در صورتیکه سایر ملت‌های اروپائی تا آنجائی که بر نگارنده معلوم است برای صدای سگ اصوات دیگری دارند.

گور کی از زبان مادر بزرگش میگوید «پدر پدر تو سر باز بود و کم کم درجه یافت و سر و ان شد ولی چون با سر باز هائی که زیر دستش بودند بد رفتاری میکرد تبعیدش کردند و فرستادندش بسبیری» (۲) و نمیدانم در کدام نقطه سبیری بود که پدر تو بد دنیا آمده است. اسمش ما کسیم بود و بقدری زندگی برایش سخت بود که در همان بچگی از نزد پدر گریخت و سر بجنگ گذاشت و پدرش همانطور که سگهای شکاری را بدنبال خر گوش میفرستند سگهای شکاری را بچستنجوش فرستاد و یکمرتبه هم بقدری

(۱) گور کی اسامی ماهیهای مختلف را داده ولی چون من فارسی آنها را نمیدانم و در گوشه این دهکده و در بالای کوه دسترسی بکتاب لغت ندارم از ذکر اسامی صرف نظر نمودم و بشیوه فرهنگ نویسان خودمان که هر گیاهی را «نوعی از گیاه» و هر حیوانی را «نوعی از حیوان» میخوانند (مگر آنکه بخواهند اطلاع بیشتری داده باشند که در آن حال یکی از صفات عمومی حیوانات را هم افزوده و مثلاً میگویند «نوعی از حیوانات ضاره است») من هم بجای آنکه اسامی ماهیهای را که آکل و مأکول یکدیگرند و لابد هر طفل فرنگی اسم آنها را میداند بد هم کار را بر خود آسان نموده بطور کلی گفتم «جنسهای مختلف ماهیها». واقعاً جای اتسوس است که با آنکه مقدار زیادی کلمات عربی و ترکی داخل زبان ما شده هنوز برای بسیاری از نباتات و حیوانات و حشرات و ماهیها و پرندگان یا لغت نداریم یا در صدد جمع کردن آنها بر نیامده‌ایم که در کتابهای لغت‌مان وارد شود. (۲) در یک قرن پیش در روسیه تزاری اگر صاحب منصبی باتا بین خود بد رفتاری میکرد طرد و تبعید میشده است. خدا بخواهد در مملکت ما هم امروز چنین باشد.

کتکش زد که نزدیک بهلاک بود و همسایها بزور از دستش بیرون آوردند و پنهانش کردند والا بطور یقین کشته بودش .



حتی مادر بزرگ گورکی هم که پیرزن مهربان و بردباری بوده و گورکی بانهایت ملاحظت ازو سخن میراند دربارهٔ امور دنیا عقاید غریبی داشته است و از آن جمله در موقعی که از پدر و مادر گورکی یعنی از دختر خود و داماد خود صحبت میکند که چطور دخترش برخلاف میل و ارادهٔ پدرش با شوهر آیندهٔ خود (پدر گورکی) آشنا شده و چطور بدون آنکه بحرف پدرش گوش بدهد خانهٔ پدری را ترک گفته و خود را بنامزدش سپرده و مادرش مجبور بوده که از خانهٔ شوهرش (یعنی پدر بزرگ مستبد و خسیس و لئیم گورکی) قند و چای و روغن و آرد و چیزهای دیگر بدزدد و پنهانی برای آنها ببرد در باب دزدی میگوید «تا وقتی که برای خودمان نباشد جایز است که انسان دزدی کند». یعنی مثلاً جایز است که انسان مختصر وجهی از صندوق مالیه یا یک من جو از سرطوبلهٔ فلان حضرت اشرف و یانیم من ینبه از انبار فلان عمدهٔ التجار بدزدد و با آن پول و یا وجهی که از فروش آن جو و آن پنبه بدست میآورد نان خریده شب بخانهٔ فقیر و فقرای جنوب شهر طهران ببرد. گناه بگردن آنکه میگوید: در همین باب باز گورکی در جای دیگر چنین میگوید «در حوالی شهر دزدی را کسی گناه و جنایت نمیدانست و عادتی بدش نبود و بسیاری از مردم کاسب و خرده پاهم که شکمشان همیشه گرسنه بود برای پیدا کردن لقمه‌ای نان راه و چاره‌ای بجز دزدی نداشتند» .



گورکی دربارهٔ پدر بزرگش هم که آنهمه باوشلاق میزد (از زبان مادر بزرگش) میگوید «ولی اساساً آدم بدی نبود و فقط از آن روزی بد و بدجنس شد که تصوّر کرد که دیگر هیچکس در دنیا بزرگی و عقل و فهم او نیست». راستی که خدا نخواهد آدمی بطناب خود در این چاه بیفتد .



وقتی بالاخره گورکی را بمکتب میفرستند بقدری معلم و همشاگردها باین

طفلك فقير سخت ميگيرند كه او را بكلي از كتاب و مدرسه سير و بيزار مينمايند .  
 مينويسد كه « چون لباسم كه چون وصله چهارگوش زردرنگي داشت اسمم را گذاشته  
 بودند » « سر باز خشتي » و مدام مسخره‌ام ميكردند و گدا و كهنه چينم مي خواندند  
 و حتي يك روزي كه با آنها پريدم وقتي دعوا تمام شد دسته جمعي رفتند نزد استاد  
 و چوقولي مرا كردند و گفتند كه از بس لباسهاي بوي تعفن و مستراح ميدهد ديگر  
 نمیتوانند پهلوئ من بنشينند و اين در صورتي بود كه هر روز صبح دست و رويم را بدقت  
 مي شستم و بهترين لباسم را براي رفتن بمدرسه ميپوشيدم .



گوركي شرح جدا افتادن خود را از خانه پدر بزرگ كه در واقع از آن روز  
 ببعده دوره سرگرداني و بيكسي و آوارگي او شروع ميشود از اينقرار نقل ميكند .  
 ميگويد « پدر بزرگم پير شده بود و كم و كم خانه وزندگي خود را فروخته فقير و گدا  
 و بي چيز شده و در نتيجه اين احوال خست و لثامتش بجائي رسيده بود كه قابل تصور  
 نيست و چون چشمهايش هم ضعيف شده و دستهايش رعشه پيدا کرده بود اغلب وقتي با انبر  
 چوبي بلندي كه داشتيم ميخواست آتش بخاري را بهم بزند دسته انبر بدر و ديوار و پنجره  
 اطاق بند ميشد و حتي روزي شيشه پنجره را شكست و پير مرد از اين پيش آمد بقدري  
 داشكسته و بيچاره شد كه در گوشه‌اي نشست و بناي گريه را گذاشت و بعضي اينكه از  
 اطاق بيرون رفت كرد آشپزخانه را برداشتم و مقداري از دسته انبر چوبي را بريدم ولي  
 وقتي پدر بزرگم برگشت و متوجه كاري كه کرده بودم گرديد بناي غرولند را گذاشت  
 و گفت اي تخم شيطان بد ذات اين چه غلطي بود كه كردي اي كاش اقلالاً باارّه بريده  
 بودي تا قطعه هاي آنرا كه بكار ساختن خمير گرفتن ميخورد مي فروختيم و چون چندي  
 پس از آن مادرم هم مرد چند روز پس از ختم مادرم كه بايد بزرگم تنها مانده بوديم  
 گفت آلكسي پسر كم تو مدالي نيستي كه بتوانم بگردنم آويزان كنم و ديگر نبايد  
 زنجير پاي من باشي و نان مرا بخوري . دروازه دنيا گشاد است برو كه ترا بخدا سپردم  
 و در را باز كرد و مرا بيرون انداخت . »

در آن موقع گوركي طفلي بود دوازده ساله .





میگوید دلم نمیخواهد از هموطنانم بدگویی کنم و شرح صفات رذیله و بیرحمی‌ها و شقاوت‌های آنها را که خودم شاهد و ناظر آن بودام بنویسم ولی «حقیقت را باید بترحم مقدم داشت». میگوید: «وقتی بفراین اعمال و افعال وحشت زائی که باورکردنی نیست و از صفات مختصهٔ روسهاست میافتم گاهی بخود میگویم شاید بهتر باشد که در آن خصوص حرفی نزنم ولی بااطمینان روز افزونی بخود جواب میدهم که لازم است بگویی چون اینها همه عین حقیقت است و حقایق زنده و زشتی است که تا با امروز بزبان نیامده و در میان مردم شایع نگردیده است و اینها حقایقی است که باید شناخت و ریشه و علل آنها را تشخیص داد تا بتوان آنها را ریشه کن کرد و از نهاد مردم بیرون کشید و کوشش را بجائی رسانید که حتی خاطرات این اعمال و افعال موحش و مدهش که زندگانی ملت بیچاره‌ای را (که بخودی خود بامصائب زیاد دیگری نیز دست بگریبان است) لگه‌دار ساخته است محو و نابود گردد».

### «حقیقت بالای ترحم است»

شکی نیست که هموطنان ما نیز باید باین دستور فرخنده عمل نمایند و بجای اینهمه ستایش‌های بی‌اساسی که از خود و گذشتهٔ خود مینمایند چندی نیز از باد دادن و حالاجی پنبهٔ کهنهٔ احاف مندرس نیاکان دست کشیده ببدبختیهای مزمن خود دقیق شوند باشد که با خواست پرورگار دوائی برای این دردهائی که بنظر بی‌درمان می‌آید بدست آورند. سیلس ماریا (سویس) روز آخر ماه اوت ۱۹۵۳



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)